

دوست داشتم کسی جایی منتظرم باشد

آنا گاوالدا

مترجم: الهام دارچینیان

برای خرید نسخه کامل این کتاب به لینک زیر مراجعه کنید؛

<http://ketabfarsi.ir/?p=8493>

این کتاب ترجمه ایست از:

Je voudrais que quelqu'un

m'attende quelque part

Anna Gavalda

Le Dilettante

بی نام تو نامه کی کنم باز

درباره ی نویسنده

فکر می کنم راهی وجود دارد تا بتوان از واقعیات تلخ و ناخوشایند به آرامی سخن گفت، به هر حال بهترین راه برای بیرون رفتن از کسادِ بازار روزمرگی همین است.

آنا گاوالدا

آنا گاوالدا در سال ۱۹۷۰ در بولوین - بیلان کورت در حومه ی پاریس به دنیا آمد. والدینش از شهروندان اصیل پاریس بودند و به هنرهای دستی (نقاشی روی ابریشم) اشتغال داشتند. در سال ۱۹۷۴ به بخش اور - ا - لوار در جنوب شرقی پایتخت، محله ی قبلی راهبان، کوچ می کنند. آنا در این محله دوران کودکی اش را با سه خواهر و برادرش در محیطی بدون دغدغه و فضایی هنری

گذراند. وقتی چهارده ساله شد، والدینش از هم جدا شدند، او نزد یکی از خاله‌هایش رفت که مادر سیزده کودک بود. جابه جایی محل زندگی دگرگونی جدی در محیط و عادات را به همراه داشت. به عضویت یک انجمن کاتولیکی در سن کلود درآمد، در آن جا طرز تفکر بدون قید و بندش به محک آزمایش سختی گذاشته شد، ولی از این رهگذر فراگرفت که از سنین کم خود را با دیگر واقعیت‌های زندگی وفق دهد. بعدها وارد دبیرستان مولیر واقع در منطقه‌ی ۱۶ در خیابانِ دکتر بلانش شد. «... با دختران شایسته‌ی سرزمین همکلاس بودم. همه‌ی بوها و چهره‌ها را به یاد دارم، همه‌ی آن اندوه را...» قبل از آن که برای تحصیل از سوربن پذیرش بگیرد به کارهایی از قبیل پیشخدمتی، فروشندگی، بازاریابی آژانس املاک، صندوقداری و گل آرایی پرداخت. «... زندگی را آموختم. دسته‌های گل کوچک برای همسران و دسته‌های گل بزرگ برای معشوقه‌ها...» او تجربه‌ای همه جانبه در حیطه‌های متنوع زندگی می‌اندوزد و با

ویژه‌ترین انسان‌ها آشنا می‌شود. بدین ترتیب برداشت‌ها، تجارب، تأثیرات و یافته‌هایش را ذخیره و ثبت می‌کند، تا بعدها آن‌ها را دوباره فراخوانی کند و به مددشان داستان‌های جذاب و تا اندازه‌ای غیرمعمولش را پیروراند.

با یک دامپزشک ازدواج کرده و از او صاحب دو فرزند به نام‌های لوئیز و فلیسیتی می‌شود. در این دوران گاهی به عنوان آموزگار و گاهی در مرکز اسناد کار می‌کند و برای گام نهادن در دنیای ادبیات دست به نخستین کوشش‌ها می‌زند. در ۲۹ سالگی با مجموعه داستان «دوست داشتم کسی جایی منتظرم باشد»، به موفقیت بزرگی دست می‌یابد. اولین چاپ (تا سال ۲۰۰۳) به ۲۰۴۰۰ تیراژ رسید، تیراژ چاپ کتاب جیبی ۱۶۰۰۰ «ژلو Jai lu» و چاپ کتاب‌های آبونمان شده به ۱۴۰۰۰ جلد رسید. در خارج از فرانسه داستان‌ها به ۱۹ زبان ترجمه شد، و بلافاصله پس از انتشار، جایزه‌ی بزرگ آرتی‌ال - لیر ۲۰۰۰ RTL-Lire را به خود اختصاص داد.

آنا گاوآلدا پس از جدایی از همسرش، کارش را رها و تمام زندگی اش را وقف ادبیات می کند. موفقیت مغرورش نمی کند و با وجود پیشنهادهای اغواکننده، به ناشر کوچکش «لو دیل تانت Le Dilettante» وفادار می ماند. «شهرت و ثروت مرا اغوا نمی کند. آدمی هر چه کم تر داشته باشد کم تر از دست می دهد. ثروت و شهرت دامی برای کودن هاست. باید در استقلال کامل نوشت و دل مشغول میزان فروش اثر خود نبود.»

پس از چاپ اثر، نقد روزنامه ها نسبتاً رضایت بخش هستند؛ روزنامه ی لو کانار آنشینه Le Canard Enchainé می نویسد: «برای آنا گاوآلدا نوشتن مانند نفس کشیدن است، او باید زبان بزرگی داشته باشد.» و روزنامه ی ماری فرانس Marie France: «عنوان داستان به خودی خود زیباست، داستان ها هم خارق العاده اند، هم گزنده و در عین حال غم انگیز. گلی زیبا با خارهای زیاد.» و روزنامه ی محلی اولدنبورگیش Oldenburgische: «کم پیش می آید یک فرانسوی با این همه

ظرافت و شوخ طبعی سربه سر دنیای مقدس پایتخت ملل بزرگ
بگذارد و به آن دشنام دهد.»

در ژوئیه ی ۲۰۰۲ ترجمه ی آلمانی کتاب در رده ی نهم فهرست
بهترین منتقدین رادیوی «زود وست» قرار می گیرد.

رمان دوستش داشتم Je l'aimais که در سال ۲۰۰۲ توسط
انتشارات لو دیل تانت به چاپ رسید، گفت وگویی طولانی میان
زنی جوان و پدرشوهرش است. شوهر زن تازه ترکش کرده و
پدرشوهر به او می گوید چگونه عشق بزرگش را به دلیل
اشتباهاتش از دست داده است، نویسنده با توانایی عظیمش در
درک احساسات دیگران، اشتیاق مرد متأهل را به یک زن جوان،
مشاجرات روحی و انصرافش را به زیبایی به تصویر می کشد.
کندوکاوی تکان دهنده در زندگی شخصی و کمکی پر از
همدردی برای عروس خودباخته.

عشق در کارهای آنا گاوالدا همچون زندگی، موضوع اساسی
است. عشق می تواند خوشبختی آفرین و اسرارآمیز و در عین حال

دردآور و صدمه زننده باشد. «به آدم‌هایی که زندگی احساسی
برایشان در درجه‌ی دوم اهمیت قرار دارد، به گونه‌ای رشک می
برم، آنان شاهان این دنیایند، شاهانی رویین تن.»

پیش از آن که نویسنده شروع به نوشتن کند، به مطالعاتی عمیق
درباره‌ی موضوع مربوطه می‌پردازد. مثلاً وقتی درباره‌ی یک
راننده‌ی کامیون ترانزیتی می‌نویسد، به سراغ پمپ بنزین یا
تعمیرگاه اتومبیل می‌رود، انسان‌ها را زیر نظر می‌گیرد، با آن‌ها
صحبت می‌کند، سؤالات کنجکاوانه‌ای در مورد کوچک‌ترین
جزئیات می‌کند و با جدیت یادداشت برمی‌دارد. «با آدم‌ها
برخورد می‌کنم. آن‌ها را نگاه می‌کنم. از آن‌ها می‌پرسم صبح‌ها
چه ساعتی از خواب بیدار می‌شوند، برای زندگی‌شان چه می
کنند و مثلاً دسر چه دوست دارند، بعد به آن‌ها فکر می‌کنم.
تمام مدت فکر می‌کنم. از نو به چهره‌شان، دست‌هاشان، حتی
به رنگ جوراب‌هایشان دقیق می‌شوم. ساعت‌ها نه، سال‌ها به
آن‌ها فکر می‌کنم و سپس روزی، می‌کوشم درباره‌شان

بنویسم.»

آنا گاوآلدا توجه ویژه‌ای به انسان‌هایی دارد که در زندگی سرکیسه شده‌اند، سرخوردگان و تیپ‌های تباه شده، فرقی نمی‌کند ثروتمند، فقیر، جوان، پیر، روشنفکر و یا کارگری ساده باشند. به نظر او هر انسانی دارای نقطه ضعفی است. او به کسانی که خود را بدون نقطه ضعف می‌نمایانند و گویی هرگز دچار تزلزل نمی‌شوند، اعتماد ندارد.

سبکش بسیار روان، تازه، بی طمطراق، سلیس و سهل است. سبکی که از همان ابتدا اثرگذار است. منتقد مجله‌ی ادبی بانوان «ماریان Marianne»، سبک گاوآلدا را این گونه ارزیابی می‌کند: «نقطه‌ی قوت آنا گاوآلدا در این است که همان گونه که آدمی سخن می‌گوید، می‌نویسد و این ویژگی کیفیت کار را تضمین می‌کند [...] کلام مکتوب از کلام شفاهی پیشی نمی‌گیرد، از آن عقب نمی‌ماند، آن را دو چندان نمی‌نمایاند، بلکه به سادگی جایگزین آن می‌شود.» خودش می‌گوید «به جمله‌های روان و

سلیس بسیار علاقه مندم، به این که هیچ چیز مانع روانی نوشته نشود [...] می خوانم، دوباره می خوانم، اضافه می کنم، کم می کنم، تا متن آشوب برانگیز شود. وسواس عجیبی به این کار دارم.»

بنابر اظهارات خودش وقت زیادی صرف می کند و کوشش بسیار به خرج می دهد تا متن هایش را اصلاح کرده و به کارش جلوه دهد، آن را از ناخالصی ها برهاند، هماهنگ سازد و هنگام چاپ مجدد دوباره تصحیح کند. «فکر می کنم راهی وجود دارد تا بتوان از واقعیات تلخ و ناخوشایند به آرامی سخن گفت. به هر حال بهترین راه برای بیرون رفتن از کسادِ بازار روزمرگی همین است.»

طنز، شوخی و بذله گویی، جایگاه به سزایی در داستان هایش دارد. او حتی واقعیات های بسیار جدی و تلخ را که به هیچ روی خنده دار نیستند، ساده تر به تصویر می کشد، تا فضاهای غمزده را مقداری صمیمانه تر کرده و آرامش ایجاد کند. آنا گاوآلدا در

جواب یک خبرنگار که پرسید به راستی چرا داستان کوتاه می نویسد، با شیطنت جواب داد که در اصل داستان های کوتاه را اصلاً دوست ندارد، زیرا آن ها بخش محدودی از زندگی را نقل می کنند و نیاز خواننده را برای دانستنِ کامل برآورده نمی سازند، ولی از آن جا که او دو فرزند دارد، برایش راحت تر است شب های یک داستان کوتاه بنویسد تا یک رمان بلند.

در حال و هوای سن ژرمن (۱)

سن ژرمن دپره؟... می دانم که می خواهید بگویید: «خدای من، ولی دیگر این موضوع پیش پا افتاده شده، ساگان (۲) پیش از این به این موضوع پرداخت و البته خیلی هم بهتر از تو!»
می دانم.

اما چه انتظاری دارید... مطمئن نیستم همه ی ما چرا در بلوار کلیشی برایم رخ داده باشد، زندگی است دیگر، این گونه است. باشد، اندیشه هایتان را برای خودتان نگه دارید و به من گوش

دهید زیرا حس ششمم به من می گوید از این داستان خوشتان خواهد آمد. داستان های غمگین عاشقانه را دوست دارید، آن هنگام که از این شب های دل انگیز و نویدبخش دل تان غنج می زند، مردانی که به گمان تان مجرد می آیند و کمی هم بدبخت.

می دانم از این همه لذت می برید. طبیعی است، باوجود این از آن دست آدم هایی نیستید که در رستوران لیپ (۳) یا کافه دومگو (۴) می نشینند و رُمان های ارزانِ بازاری می خوانند. نه، مسلماً شما این طور نیستید. نمی توانید باشید.

پس می گویم، امروز صبح در بلوار سن ژرمن مردی را دیدم. من بلوار را بالا می رفتم و او درست روبه روی من پایین می آمد. سمت پلاک های زوج خیابان بودیم، یعنی سمت خانه های اعیانی تر.

دیدم از دور می آید. نمی دانم، شاید حالت بی قید قدم زدنش توجه ام را جلب کرد یا لبه ی پالتویش که گویی جلوتر از او

حرکت می کرد... خلاصه در بیست متری او بودم و خوب می دانستم که از دستش نخواهم داد.

چندان هم ناکام نماندم، به یک قدمی ام رسید، دیدم نگاهم می کند. لبخندی شوخ طبعانه زدم؛ از نوع لبخندهای الهه ی عشق رومی ها که چون تیری از کمان رها می شود، البته اندکی محافظه کارانه تر.

او نیز به من لبخند زد.

همان طور که به راهم ادامه می دادم، همچنان لبخند بر لب داشتم، به یاد رهگذر(۵) بود لر افتادم (کمی پیش تر که از ساگان گفتم حتما متوجه شدید حافظه ی ادبی خوبی دارم!!!) آرام تر قدم برداشتم، سعی کردم شعر را به یاد بیاورم... زنی بلند بالا، باریک اندام، در پیراهن بلند سوگواری... دنباله اش یادم نبود... بعد از آن... زنی عبور کرد، بله دست زیبایش را بلند کرد، ریشه ی گلی در دستش پیچ و تاب می خورد... و در آخر، آه ای تویی که دوستت می داشتم، ای کاش می دانستی.

هر بار دگرگونم می کند.

لیکن این بار با ساده لوحی آسمانی ام، احساس می کردم سن سباستین (۶) (آه، با تیر لبخند ارتباط دارد! پس باید دنبالش کرد؟) حامی من است. این باور به طرز دل پذیری استخوان کتفم را گرم می کرد. اما...؟

بر لبه ی پیاده رو ایستادم، در کمین اتومبیل ها بودم تا بتوانم از خیابان سن پره بگذرم.

توضیح: یک زن پاریسی که می خواهد در بلوار سن ژرمن احترام خودش را نگه دارد وقتی چراغ قرمز است هیچ وقت از خط عابر پیاده عبور نمی کند. زن پاریسی که احترام خودش را نگه می دارد منتظر عبور خیل اتومبیل ها می ماند و با این که می داند خطرناک است، خودش را وسط خیابان پرتاب می کند. مُردن برای دید زدن ویتترین پُل کا (۷)، دل انگیز است.

بالاخره می خواستم به وسط خیابان بپریم که صدایی نغمه

داشت. نمی خواهم بگویم «صدایی گرم و مردانه» تا خوشتان
بیاید، نه این طور نبود. فقط یک صدا.
— ببخشید...

برگشتم، آه اما او که بود؟... همان طعمه‌ی نازنینِ چند لحظه
پیش. همان طور که چند لحظه پیش بهتان گفتم، از این لحظه
به بعد دیگر کار بود لر تمام است.

— می خواستم پرسیم دوست دارید امشب با هم شام بخوریم؟...
با خود فکر می کنم، «چه قدر رمانتیک است...» اما جواب دادم:
— خیلی سریع پیشنهاد می دهید، این طور نیست؟

می دانید چه شد؟ باطمینان جوابم را داد و قول می دهم که
راست می گویم:

— بله موافقم، سریع است. وقتی در بلوار دیدم دور شدید، به
خودم گفتم: خیلی احمقانه است، با زنی در خیابان برخورد می
کنم، به او لبخند می زنم، او به من لبخند می زند، و دیگر همدیگر

را نمی بینیم... خیلی احمقانه است، حتی باید گفت پوچ و بی
معنی است.

...

— شما چه فکر می کنید؟ آن چه می گویم کاملاً به نظرتان
مسخره می آید.

— نه، نه، اصلاً.

کمی احساس بدی داشتم، من...

— خُب؟... چه می گویند؟ این جا یا آن جا، امشب، به زودی،

ساعت نه، دقیقاً همین جا؟

باید به خودت مسلط شوی دختر، مگر بناست با همه ی مردانی
که به آن ها لبخند می زنی شام بخوری؟ از زیر بوته که عمل
نیامده ای...

— برای پذیرفتن دعوتِ شام تان فقط یک دلیل بیاورید.

— فقط یک دلیل... خدای من... چه قدر مشکل است...

خرسند نگاهش می کنم.

بعد بی هیچ مقدمه‌ای دستم را می‌گیرد:
 – فکر می‌کنم دلیلی کم و بیش قانع‌کننده یافته‌ام...
 دستم را روی گونه‌ی نتراشیده‌اش می‌کشد.
 – این هم دلیل. نه نگویند. برای ملاقات شما مجبور می‌شوم
 ریشم را بتراشم... صمیمانه می‌گویم، فکر می‌کنم وقتی ریشم را
 می‌زنم خیلی بهتر می‌شوم.

گفتم:

– باشد.

– خوب است! خواهش می‌کنم، بیایید با هم از خیابان رد شویم،
 نمی‌خواهم حالا از دست‌تان بدهم.
 هنگام خداحافظی، این بار من او را دیدم که در جهت مخالف
 می‌رفت، حتماً مانند جوانک‌هایی که گمان می‌کنند کار مهمی
 انجام داده‌اند، دستی بر گونه‌هایش می‌کشد...
 مطمئن هستم که حسابی از خودش راضی است. حق هم دارد.

هنوز تا شب وقت داشتم، باید استراحت می کردم. کمی عصبی بودم.

شکارچی ای بودم که خود به دام افتاده بودم، نمی دانستم چگونه لباس بپوشم. واکس زدن کفش هم واجب بود.

بله، کمی عصبی بودم. مانند ارایشگر تازه کاری که می داند کارش ضایع شده. کار کردم، به تلفن جواب دادم، فکس فرستادم و نمونه ها را برای حروفچین آماده کردم (صبر کنید، به ناچار... راوی داستان دختری ملوس و سرزنده است که در دفتر انتشاراتی در جوار بلوار سن ژرمن کار می کند و فکس می فرستد، به ناچار...)

انگشت هایم یخ کرده، هر چه به من می گویند با خود تکرار می کنم.

نفس بکش دختر جان، نفس بکش...

هوا گرگ و میش است، بلوار آرام است، از آن همه اتومبیل اثری نیست.

کارکنان کافه‌ها میزها را جمع می‌کنند و به داخل می‌برند، عده‌ای از مردم جلوی میدان کلیسا تجمع کرده‌اند، برخی دیگر مقابل سینما صف کشیده‌اند، می‌خواهند آخرین ساخته‌ی وودی آلن را تماشا کنند.

نمی‌توانم مثل دخترهای مؤدب اول سر قرار برسم. نه، حتی کمی هم دیرتر می‌رسم. بهتر است کمی منتظرم بماند، بهتر است.

باید چیزی بخورم تا دوباره خون به انگشت‌هایم برگردد. نه، به کافه‌ی دومگو نمی‌روم، شب‌ها افتضاح می‌شود، پرازن‌های آمریکایی چاق که در حسرت حال‌وهوای سیمون دوبوارند(۱). بهتر است به خیابان سن بنوا بروم. آبجوفروشی «شی کی تو» جای مناسبی برای کمی وقت تلف کردن است.

در راه درون هل می‌دهم، به ناگاه رایحه‌ی آبجو آمیخته به عطر تنباکوی خنک به مشام می‌رسد، و نیز دنگ دنگ دستگاه بازی

بیلیاردِ برقی به گوش می‌رسد. صاحب کافه زنی است با موهای رنگ شده که شومیزی نازک و بدن نما به تن دارد، از پس زمینه، صدای مسابقات شبانه‌ی اسب‌دوانی و نسن می‌آید. چند بنا با لباس کار به چشم می‌خورند که گویی می‌خواهند هنوز برگشتن پیش اهل و عیال را اندکی به تعویق بیندازند، مشتری‌های پیر همیشگی با انگشت‌های زرد که حال همه را به هم می‌زنند با داستان‌های تکراری‌شان درباره‌ی روزگار خوش گذشته وقتی کم‌ت‌زیر بار خرج و مخارج سنگین زندگی خم نمی‌شد، خوشبختی.

آن‌ها که پشت پیشخوان نشسته‌اند هر از گاهی بر می‌گردند و مانند بچه‌مدرسه‌ای‌ها با هم پقی می‌زنند زیر خنده. طوری نشسته‌ام که پاهایم دراز است و راه مردم را گرفته. راه رفت و آمد کم‌وبیش تنگ است، پاهایم خیلی بلندند. معبر کمی باریک است و دامن من کوتاه. هلال پشت‌شان را می‌بینم که از شدت